

طنزهای تو خالی

(یعنی صاف می‌زند توی خال)



نویسنده: احمد اکبرپور



سرشناسه: اکبریور، احمد، ۱۳۴۹ -
 عنوان و نام پدیدآور: طنزهای تو خالی (یعنی صاف می‌زند توی خال)/ نویسنده احمد اکبریور؛ تصویرگر مهدی صادقی؛ دبیر مجموعه ادبیات فارسی راضیه حسنی.
 مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، کتاب دوک، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۲ ص: مصور.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۶-۵
 وضعیت فهرست نویسی: فیا
 موضوع: طنز فارسی -- قرن ۱۴ Satire, Persian ۲۰th century
 شناسه افزوده: صادقی، مهدی، ۱۳۶۰- شهريور، تصویرگر
 شناسه افزوده: حسنی، راضیه، ۱۳۵۷-۰۶-۳۱، دبیر مجموعه ادبیات فارسی
 رده بندی کنگره: PIRV۹۵۳
 رده بندی دیویی: ۸۷۷/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۳۵۴۵۰



انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

طنزهای تو خالی (یعنی صاف می‌زند توی خال)

نویسنده: احمد اکبریور

دبیر مجموعه ادبیات فارسی: راضیه حسنی

ویراستار: گروه ویراستاری کتاب دوک

تصویرگر: مهدی صادقی

صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان

طراح جلد: واحد کودک و نوجوان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۶-۵

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان



📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@doookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.



مباش اړ عاقلی یک نظر هشیار
که هشیاری فلاکت آورد بار



فهرست توفالیاها

- ۷..... کودکی‌های بزرگان - حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی
 ۱۱..... سؤالات کنکوری - بخش عمومی
 ۱۶..... سایت جان‌نثاران قبلهٔ عالم
 ۱۹..... برنامه‌های چرید من در شورای مدرسه
 ۲۳..... سفنان بزرگان
 ۲۵..... این ۹۰ و آن ۹۰ پل
 ۲۸..... فائدهٔ شخصی خورشید خانوم
 ۳۱..... شعر نو
 ۳۳..... کودکی‌های بزرگان - شیخ سعدی شیرازی
 ۳۶..... دنیا‌های موازی
 ۳۸..... شلردهای کتیف به در بفرور
 ۴۳..... داستان سرنوشت ساز هفن
 ۴۷..... سؤالات کنکوری - بخش تخصصی آرایشی - تزیینی
 ۵۱..... تکنیک‌های روباه
 ۵۲..... پهلوان گردن کلفت هیکل دار با مرام هفن تاریخ
 ۵۷..... کشتن سایه - داستان ترسناک - زانو و هشت
 ۶۲..... نکته‌های معلم‌کش
 ۶۵..... سرودها و ترانه‌هایی برای مردان
 ۷۰..... در ستایش فرار و در رفتن یواشکی یا فلنگ را بستن
 ۷۵..... دلایل محکم ضد چنگ

- ۷۶.....دعوی شلغم - باقلایی شاعران درست و حسابی.....
- ۷۹.....کوکنی‌های بزرگان - حافظ شیرازی.....
- ۸۱.....شعری برای لاله پاپیه.....
- ۸۵.....چو ماهورز نباشد تن من مباد.....
- ۸۹.....پیشش شعر در معده.....
- ۹۱.....فروش میراث پدر بزرگ.....
- ۹۵.....قصه‌های من و بابام.....
- ۹۷.....یک مطلب کاملاً علمی.....
- ۹۹.....کوکنی‌های بزرگان - عطار نیشابوری.....
- ۱۰۳.....فواید فقیر بودن.....
- ۱۰۶.....فواید همسر بد اخلاق - راهنمای همسر یابی پیشرفته.....
- ۱۰۹.....سفنانی مثل سفنان بزرگان.....
- ۱۱۰.....پیشنهادهای تپیل.....
- ۱۱۱.....پشت پرده آقای باقی، به اضافه مسائلی که روی پرده هست.....
- ۱۱۶.....آیین حال به هم زن کارمندی.....
- ۱۱۸.....تست هوش.....
- ۱۲۱.....کاش اختراع نمی‌کردی ابو جعفر.....
- ۱۲۴.....وای، چی ببوشم؟.....
- ۱۲۷.....کنجاکو جذاب - داستانی در ژانر علمی - تخیلی.....
- ۱۳۰.....قافیه تخم مرغی.....
- ۱۳۴.....ادب آموزی به شکل مختصرمانه.....
- ۱۳۶.....افسانه‌های محلی سرزمین چالچالک.....
- ۱۴۹.....سرت الملوک.....
- ۱۵۱.....یک تولد به یاد همه ماندنی.....
- ۱۵۸.....کتاب‌های آینده من.....

کودکی‌های بیرگان

حکیم ابوالقاسم فردوسی طومسی (بک)



ابوالقاسم در نوجوانی به محض اینکه یک درخت تنومند و درست‌حسابی می‌دید، ذوق‌زده می‌شد. زانو می‌زد و می‌گفت: «سپاس ای کردگار خردآفرین. لااقل سی‌چهل تا گرز دوسر اعلا از دل این درخت برون خواهد شد.» با سرعت برمی‌گشت خانه و از

ننه‌اش اره و تبر را قرض می‌گرفت و می‌گفت: «سپاس ای مادر چیزفهم بامرام.» می‌افتاد به جان درخت و توی یک ساعت و چهل دقیقه کار را تمام می‌کرد. گریز را که خوش‌دست‌تر و خوش‌فرمان‌تر بود برای خودش برمی‌داشت، ولی هر بیست‌ونه‌تای بقیه را به‌رایگان بین نوجوان‌های هم‌سن‌وسال تقسیم می‌کرد. معمولاً قبل از شروع دعوا چند لحظه‌ای رازونیز می‌کرد: «مرا ببخش ای کردگار حکمت‌آفرین، زندگی بدون هیجان و جنگاوری، مفت گران است و دل‌آزار.» پانزده نفر از این‌طرف و پانزده نفر از آن‌طرف گرزها را بر فراز سر می‌گرفتند و با داد و هلهله نبرد سهمگین آغاز می‌شد. ابوالقاسم نوجوان کم‌آدمی نبود و سروته گرز را مثل بسته‌ای لواشک توی دستش این‌ور و آن‌ور می‌کرد. نیم ساعت بعد چهارده نفر از آن‌طرف و سیزده نفر از این‌طرف مثل لبو روی زمین پخش شده بودند. یکی هم سریع فلنگ را بسته بود و پریده بود روی درختی و از بالا دعوا را نگاه می‌کرد. به‌قول معروف یک پای دعوا فرار است و اگر در نرفته بود، داستان ما شکل نمی‌گرفت. خلاصه، از این‌طرف فقط خودش مانده بود و از آن‌طرف یک نفر.

اگر او را آتش‌ولاش می‌کرد و مثل چهارده‌تای قبلی چوان لبوی لهیده‌ای غرق خون می‌شد، کار تمام بود و به‌جای رستم، ابوالقاسم قهرمان شاهنامه بود.

ابوالقاسم و رستم چند دور چرخیدند و یکدیگر را سبک‌سنگین کردند. ابوالقاسم گرز دوسر را بالای سر گرفت و بر سر رستم فرود آورد، اما یکی‌دو سانت تا فرق سرش مانده بود که رستم گرز را مثل تکه‌ای «چوب‌شور» توی هوا ننگه داشت و چند تکه کرد. رستم توی ایکی ثانیه او را فتیله‌پیچ کرد و گرز را بالا گرفت تا بکوبد توی سرش که ابوالقاسم گفت: «دست ننگه دار پهلوان، نخست بگویم که شیر مادر و نان پدر گوارای وجودت. قول می‌دهم از همین‌جا با گرز و زره خداحافظی کنم و تا آخر عمر به قلم و کاغذ روی‌آور شوم و شعرومعری سرهم کنم.» رستم پوزخندی زد و نعره زد که خب چه به ما می‌ماسد؟ و می‌خواست گرز را فرود بیاورد که ابوالقاسم گفت: «قول می‌دهم نقش نخست را به خودت بدهم.» رستم همان‌طور که با یک دست گلوی حریف را

جسیده بود و با دست دیگر گرز را بالای سر گرفته بود، گفت: «فی‌المجلس یکی‌دوتا بیت برایم بخوان وگرنه می‌فرستم کنار لبوها.»

ابوالقاسم با خودش گفت، این چه قول خرکی و نابخردانه‌ای بود که ما دادیم؟ درست همان لحظه صدای بال پرنده‌ای اسطوره‌ای بلند شد. گردو خاکی به هوا خاست و آن موجود دم‌قشنگ بر روی زمین فرود آمد. نوک توی گوش ابوالقاسم گذاشت و یواش گفت: «من سیمرغ آقا فریدم. این چندتا بیت را فعلاً از من داشته باش و این قلتش را بییچان. برای نوشتن شاهنامه باید مفصل صحبت کنیم.» ابوالقاسم گفت: «مرا شرمگین و شرمسار خودت ساختی. حتماً در راستای جبران به کوشش همی خواهم شد.» سیمرغ گفت: «حالا این قدرها هم لازم نیست کتابی صحبت کنی. قابل تو را نداشت.» بعد لبخند زنان بال‌بال زد و به سمت خانه‌اش در قاف‌آباد علیا رفت.

ابوالقاسم اولش کمی گیج‌وویج بود، چون اولین بار بود که چندتا بیت شعر توی کله‌اش وول می‌خورد. از ترس گرز رستم سریع خودش را جمع‌وجور کرد و فی‌البداهه سرودن را آغازید.

چو رستم بپیمود بالای هشت
به سان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود

کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
که فرخنده‌تن باد و روشن‌روان

رستم گردو خاک‌هایش را تکاند و گفت: «هرچند از شعر و شاعری سر در نمی‌آوریم،

ولی کلاً از سلبریتی‌شدن خوشمان می‌آید.» و دست ابوالقاسم را گرفت و او را از خاک بلند کرد.

نکته اخلاقی

اگر توی یک زمینه مالی نشدی و تمام آرزوهایت پخش شد کف زمین، ناامید نشو. برو سراغ یک کار دیگر مثل همین شعر و شاعری. واقعاً؟ شاعری هم بلد نیستی؟ ای بابا، خب بیا برو توی کار دلالتی و ریاست و این جور چیزها.

منبع داستان: همان نوجوانی که یواشکی رفت روی درخت. راضی نشد که اسمش را بگویم وگرنه من از شما چیزی را پنهان نمی‌کنم. خودش می‌گفت بیشتر داستان‌های شاهنامه را خودش تعریف کرده است و رفیق فابریکش ابوالقاسم فقط دوسه تا قافیه برایشان ردیف کرده است. حتی گفت توی نبرد ایران و توران زیر شکم فیلی قایم شده و از اول تا آخر جنگ را دیده است.